# شناخت عرفاني

## مشخصات كتاب

سرشناسه : بهشتی، سیدمحمد، ۱۳۰۷ - ۱۳۶۰.
عنوان و نام پديدآور : شناخت عرفانی/محمد حسینی‌بهشتی.
مشخصات نشر : تهران: روزنه، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۴۸ ص.
شابك : 978-964-334-350-7
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
يادداشت : چاپ قبلی : بقعه، ۱۳۸۶.
موضوع : شناخت (عرفان)
رده بندی كنگره : BP۲۸۶/۲/ب۹ش۹ ۱۳۹۰
رده بندی دیویی : ۲۹۷/۸۳
شماره كتابشناسی ملی : ۲۳۵۸۶۴۷

## مقدمه

كتابي كه پيش روي داريد گفتاري از شهيد آيت‌الله دكتر سيد محمد حسيني بهشتي است كه طي سلسله درس گفتارهاي مواضع تفضيلي حزب جمهوري اسلامي به تاريخ 1360/2/18 در دفتر مركزي حزب ارائه شده است. مجموعه آن درس گفتارها توسط بنياد نشر آثار و انديشه‌هاي شهيد آيت‌الله دكتر بهشتي منتشر شده است اما با توجه به استقلال نسبي بحث مطرح شده و اهميت آن در جامعه امروز، اين مطلب كه در مورد يكي از راه‌هاي شناخت مي‌باشد، تحت عنوان »شناخت عرفاني« به‌طور جداگانه منتشر مي‌شود. اميد آنكه مورد توجه علاقمندان قرار گيرد.
بنياد نشر آثار و انديشه‌هاي شهيد آيت‌الله دكتر بهشتي

## پيشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم
اول بايد از برادرها و خواهرهايي كه از شهرها و راه‌هاي دور براي اين بحث به اينجا مي‌آيند تقدير و تشكر كنم. اين نشانه همت آنهاست. خوب ديگر فرزندان »اطلبوا العلم ولو بالصين« برايشان آمدن به اينجا خيلي ساده و عادي است. اميدوارم همت بلند و عزم استوار همه، آن‌قدر به ما نيرو و آمادگي بدهد كه چه براي ياد گرفتن و ياد دادن، و چه براي ساخته شدن و ساختن، دور زدنِ كره زمين هم برايمان كار آساني باشد؛ ان‌شاء الله.
درباره رابطه آگاهي‌بخش ميان ما و خداي ما - آفريدگار و مبدأ هستي ما، معشوق و معبود ما، آن‌چه »يا غايَتَ آمال الطالبين«اش مي‌ناميم، آن‌كه در دورترين افق آرزوي ماست و همه خواهندگان و همه طلب‌كنندگان، فراترين آرزويشان اوست - بايد گفت كه ما به كمك انديشه و عقل نظري، با خدا يك رابطه آگاهي‌بخش داريم كه خلاصه مي‌شود در همان دليل و راهنماي نظري ديرين كه اين گردونه را گرداننده‌اي و اين پديده‌ها را پديدآورنده‌اي و اين فناشدني را مبدأ بقايي و اين تكيه‌دهنده را تكيه‌گاهي و اين سايه را صاحب‌سايه‌اي و اين شعاع تابان را سرچشمه نوري و اين فرع را اصلي و اين فقيران را موجود غنّيي هست كه به آنها غنا مي‌بخشد. اينها همه تعبيرهاي گوناگوني از يك استدلال، از يك رهيابي انديشه انسان به‌سوي خدا با كمك انديشه تحليلگر و عقل نظري است و امروز مي‌خواهيم بگوييم اين رهيابي، كار فكر، مغز، تفكر و انديشيدن بوده ولي ما راه ديگري داريم نزديك‌تر، روشن‌تر و ايمانزاتر از آن، و آن كار دل است؛ راهي كه دل به‌سوي خدا دارد.
عرفا معمولاً به اين راه دوم و فلاسفه و انديشمندان به راه اول تكيه دارند و هر دو راه هست؛ هم اين راه و هم آن راه، ولي انصافاً اين راه دوم براي همه كساني كه بتوانند بشناسندش، پيدايش كنند و بروند، راهي دلپذيرتر، ايمانزاتر و يقين‌آورتر است. كانت در نقد عقل نظري و نقد انديشه تحليلگر به اين نتيجه مي‌رسد كه اصولاً برد انديشه انسان تا مرز فنومن‌ها، پديده‌ها و اَعْراض مي‌باشد. - بهتر است كه در زبان امروز به‌جاي پديده بگوييم اَعْراض - ظواهر را مي‌شناسد. انسان انديشه جوهرشناس، ذات‌شناس و گوهرشناس ندارد. برد انديشه او ديگر از اعراض آن طرفتر نمي‌رود. نمي‌تواند از آن راه حتي جوهر را بشناسد، چه رسد خدا را. شايد جوهر هم با آن معني دقيقِ ظريفي كه كانت مي‌خواهد تعريف بكند چيزي نظير جوهر الجواهر، گوهر گوهرها، مُذَوِّت الذوات، هستي‌بخش ذاتها و بخشنده ذاتها در زبان فلاسفه خودمان باشد. بنابراين از نظرگاه كانت، آدم با پاي استدلال نمي‌تواند به خدا برسد. كانت هم، پاي استدلال را در خداشناسي چوبين مي‌داند. بنده نمي‌خواهم بگويم حرف كانت درست است. خير، اما يادمان نرود كانت يكي از انگشت‌شمار انديشه‌هاي تواناي تاريخ بشري از نظر قدرت تحليل، دقت، ريزبيني، باريك‌بيني، تمركز و تجزيه و تحليل است. او كه داراي چنين مغز دوربرد، انديشه دوربرد، مغز پركار و ديد تيزبيني است اظهار عجز مي‌كند. لااقل اين حرف كانت راست است كه مي‌گويد من با اين‌همه تيزبيني كه دارم، با اين‌همه انديشه دوربرد، با اين‌همه قدرت نقد و بررسي و ارزيابي كه دارم نتوانستم با اين مغزم، فكرم و انديشه‌ام به جوهر برسم. اين را چه كسي مي‌تواند بگويد؟ اين حرف او كه ديگر راست است. اين را نمي‌شود گفت دروغ است؛ يك راستِ به تمام معناست. خطا هم نيست. بنابراين راه انديشه و رسيدن از اين راه به خدا و مبدأ هستي اگر براي عده‌اي راه است براي كانت و كانتيان راه نيست و براي افرادي مثل جلال‌الدين رومي نيز راه نيست، چون او هم ممكن است به اين نتيجه برسد كه:

## پاي استدلاليان چوبين بود

پاي چوبين سخت بي‌تمكين بود او نيز مي‌ترسد كه پاي استدلال بلغزد يا بماند و به هر حال بي‌تمكين باشد يعني اين روش براي پيمودن راه چيز مناسبي براي انسان نباشد. اين يك واقعيت است. در اين نمي‌شود ترديد كرد.
راه دل اين‌جور نيست. كانت مي‌گويد با عقل نظري به خدا نرسيدم اما با عقل عملي به خدا رسيدم. او در كتاب »نقد و ارزيابي عقل عملي« برخورد مي‌كند به اينكه انسان يك تواني دارد - واقعاً اين توان را دارد و هيچ كس نمي‌تواند بگويد اين توان را ندارم - و آن اين است كه مي‌تواند خوب و بد كند و خوب و بد مي‌كند؛ در زندگيش بايد و نبايد دارد. كانت مي‌پرسد آدم از كجا به درك خير و حسن، خوبي و خوب، بد و بدي و قبح و قبيح نائل شده است؟ سرچشمه اين ادراك كجاست؟ اينجا را مي‌گيرد و دنبال مي‌كند تا مي‌بيند تنها سرچشمه‌اي كه مي‌تواند به انسان اين توان را بدهد خداست. در اين بحث بنا ندارم حرف كانت را با همه پيچيدگي و گستردگي بيان كنم چون باز اين بيش از يكي دو جلسه يا سه چهار جلسه مي‌طلبد. او از راهِ توجه به درك خير و شر، خوب و بد، كمال و نقص، زيبا و زشت و بايد و نبايد به خدا مي‌رسد و اين راهِ همه عرفاست؛ هرچند از نظر عبارت و تعبير، تعبيرات آنها با هم متفاوت باشد.
انسان اگر به پويش و حركت و جنبش و تلاش خودش نگاه بكند، اگر به خويشتن خويش بازگردد، اگر آهنگ زندگيش را به دقت بنگرد، مي‌بيند زندگي انسان اگر صرفاً بر پايه محاسبات و برنامه‌ريزي‌ها و جهت‌يابي‌هاي عقل حسابگر باشد زندگي او پوچ و بي‌معني است. مثلاً مي‌نشيند با خود حساب مي‌كند كه امروز من يك جوان پانزده ساله هستم، دوره راهنمايي را تمام كردم و بايد به دبيرستان بروم. خوب، به كدام رشته بروم بهتر است؟ »بهتر است« يعني چه؟ يعني كدام رشته بروم پول بيشتري به‌دست مي‌آورم؟ كدام رشته بروم رياست بيشتري خواهم داشت؟ اين »بهتر« يعني چه؟ اگر بخواهد اين »بهتر« را در محاسبات و معادلات عقل حسابگر پيدا بكند، دست بالا اين مي‌شود كه كدام رشته با استعدادهاي من مناسب‌تر است و براي من بازدهي بيشتر دارد. حالا اگر از آنهايي باشد كه تاكنون پول نديده باشد، به عمرش رياست نديده باشد، تمنيّات نفسانيش سركوب شده باشد، يك چند صباحي دلش به درخشيدنها و به مال و به رياست رسيدنها و به ديگر تمنيات نفساني دست‌يافتن خوش مي‌شود، يعني سرگرم مي‌گردد ولي وقتي چند سالي گذشت و پولها را پيدا كرد، رياست هم پيدا كرد، تمنيات ديگرش هم به او رسيد، مي‌گويد خوب حالا ديگر چه؟ حالا از اين به بعد چه؟ به عقب برمي‌گردد مي‌گويد خوب اين چند سال چه كار كرديم؟ به چه رسيديم؟ و برايش يك احساس و يك دريافت بيشتر نمي‌ماند و آن اينكه زندگي، هيچ و پوچ است.
ريشه سلطه نيهيليسم و پوچ‌انگاري بر ذهنيت بخش عظيمي از انسانها و جوامع پيشرفته صنعتي در همين است. در اين رابطه كه انسان هر چه بهره‌مندتر و به‌آرزو رسيده‌تر باشد، خطر نفوذ احساس پوچي و هيچي در او بيشتر است. براي اينكه آنهايي كه هنوز به خيلي چيزها نرسيده‌اند. ذهنيتشان به همان چيزهايي كه به آنها دست نيافته‌اند متمركز است و فرصت اين انديشه بالاتر و اين حساب و محاسبه اساسي‌تر را پيدا نمي‌كنند. اما اگر آدم همه اينها را طي كرد و در آخر ديد كه حالا چه شد، مي‌بيند هيچ است. شما با اين آدمهاي همه فن حريفِ پنجاه شصت ساله جوامع يا قشرهاي مرفه و به‌رفاه رسيده و اشباع شده از نظر مادي صحبت كنيد! در اكثريت نزديك به اتفاق آنها، زمينه‌هاي احساس پوچي را مي‌بينيد. سالهاي آخر زندگي به‌قدري براي اينها بي‌معني ياكم‌معني و كم‌محتواست كه واقعاً يك مرده غذاخور هستند، دلمرده و بهت‌زده‌اند. در اين جوامع، بسياري از جوانهاكه در خانه، كارخانه، اداره، باشگاه، كنار دريا و مراكز عيش و نوش به اين آدمهاي چهل پنجاه ساله افسرده بي‌رمقِ بي‌نورِ درون‌تاريكِ خمودِ خموش برخورد كرده‌اند، اين سؤال برايشان پيش مي‌آيد كه زندگي چيست؟ بگذار اين بيت آخر قصيده را در همان اول قصيده بخوانيم؛ مگر مرض داريم بيست سي سال پدر خودمان را دربياريم تا به آن آخر برسيم. نيهيليسم به اين شكل در جوامع پيشرفته رشد مي‌كند؛ يعني اول آنهايي كه همه چيز را پشت سر گذاشتند احساس پوچي مي‌كنند بعد اين جوانها وضع دلمردگي، افسردگي، بي‌نوري و بي‌فروغي زندگي آنها را مي‌بينند و از همان اول به اين فكر مي‌افتند. به همين دليل به همه چيز پشت پا مي‌زنند، هيپي مي‌شوند، قلندر مي‌شوند و مي‌گويند اگر قرار بر اين است، پس بگذار از اول قلندري كنيم؛ بي‌خود سي سال پدر خودمان را براي چه دربياوريم. بر طبل بي‌عاري مي‌زنند كه آن هم عالمي دارد.
اين »گاملر بازي«، اين قلندر بازي در جوامع به‌رفاه رسيده وقتي اوج گرفت كه بخصوص ديدند در كشورهاي ماركسيستي هم، نور و فروغي براي زندگيشان پيدا نشد. فوقش اين شد كه سي درصد رفاه جوامع پيشرفته غربي در نظام ماركسيستي به همه رسيد. خوب اين جوان جامعه سرمايه‌داري غربي گفت خوب حالا اگر اينجا هم ماركسيستي بشود چه مي‌شود؟! اين مي‌شود كه من سي درصد رفاه امروزم را داشته باشم و دلم خوش باشد كه اين هفتاد درصد را دو نفر ديگر هم دارند. ديگر بيش از اين كه نمي‌شود؟! خوب، صد درصدش براي من چه داشت كه سي درصدش براي هر سه نفرمان داشته باشد. اگر آرمان زندگي به اين ماديات منحصر شد كم و زيادش تفاوت ندارد. فقط انسان تا اشباع نشده به‌دنبالش مي‌دود ولي وقتي اشباع شد چه؟ مي‌بيند هيچ! »والّذين كَفَرُوا اَعْمالُهُم كَسَرابٍ بِقيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْئانُ مآءً حَتّي اِذا جآءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئاً و وَجَدَ اللّهَ عِنْدَهُ... .«(1) تمام تلاشها و كارهاي انسانهاي بي‌ايمان و خدا گم كرده و ضالين و سرگشته و بي‌هدف، نظير سرابي است كه تا آدم به آن نرسيده دنبالش مي‌دود؛ سرابي در بياباني در برابر انسان تشنه سيراب نشده‌اي؛ سرابي در بياباني، تالابي در بياباني، در برابر ديدگان حريص تشنه‌اي كه از دور آن را آب مي‌پندارد ولي وقتي به آن مي‌رسد مي‌بيند چيزي نيست. اگر انسان به آن نقطه رسيد كه ديد چيزي نيست و توانست به خود بيايد و بيدار بشود، توانست به آنجا برسد كه بفهمد اينها همه حجاب و پرده بود و رخ دلدار را در آنجا بيابد، به سعادت رسيده است. اما اگر آنجا كه رسيد نتوانست به اين بيداري برسد، با دو دست بر سرش مي‌زند كه خاك بر سرم، اين‌همه دويدم و حالا هيچ، آن وقت براي او يك چيز بيشتر نمي‌ماند؛ يا مرگ يا زندگيِ چون مرگ يا بدتر از مرگ.
براي انسانِ حسابگر، انگيزه‌ها، معشوقها، خواستها، خواسته‌ها و محبوبها وجود دارد. وقتي اين انسان حسابگر به آنها رسيد و اشباع شد تازه مي‌بيند كه همه قافيه‌ها را يكجا باخته؛ ديگر براي او عشقي، محبتي، گرمايي، فروغي و آتشي نمي‌ماند، درحالي كه انسان تا وقتي زنده است كه عشقي داشته باشد. زندگي بي‌عشق مردگي است. همه انسانهايي كه زود بفهمند 1) زندگي بي‌عشق مردگي است، 2) همه اين معشوقها و محبوبها و خواسته‌ها موقت و گذراست و درخور آن نيست كه عشق انسان بماند و عشق انسان باشد، همه اينها خيلي آسان، آسانِ آسان به خدا مي‌رسند؛ آن‌كه »يُحِبُهم و يُحِبونه« است. چه جور؟ مختلف. بعضي‌ها هستند كه خيلي سريع اين مسافت را طي مي‌كنند. خيلي سريع به آن معشوق مي‌رسند و با او آشنا مي‌شوند؛ آنهايي كه هر نگاهشان و هر گامشان و هر ذكرشان و هر سخنشان بوي اين عشق را مي‌دهد كساني هستند كه آسان مي‌توانند از اين ظواهر فريبا بگذرند، اين حجابها و پرده‌هاي دل را عقب بزنند و دل را و قلب را در برابر تابش آن خورشيد هستي قرار بدهند و او را بيابند.
مثل اينكه ديشب بود در تلويزيون اين گروهي را كه »بازي‌دراز«(2) را گرفته بودند نشان مي‌داد. ديديد آن جوانك چه گفت؟
گفت به آنها كه در خيابانهاي تهران شعار مي‌دهند بگو بياييد اينجا خدا را ببينيد. اين چه مي‌گويد؟ شهيد چه مي‌گويد؟ اين جواني كه هر آن، مرگ در راه خدا و مرگِ سرخِ پرفروغ را در پيش چشم مي‌بيند چه مي‌گويد؟ چه مي‌بيند كه اين را مي‌گويد؟ اين جوان همه اين خواسته‌ها و تمنيّات را پشت سر گذاشته و به آنجا رفته. اگر او به شغل و زن و فرزند و خانه و عيش و نوش و به دوستان و حتي به پدر و مادر دلبسته بود كه آنجا پيدايش نمي‌شد! او اين راه طولاني را طي كرده، به آنجا رسيده كه مي‌بيند هيچ يك از اينها درخور دوست داشتن تمام عيار نيست. البته انسان اگر همسر خود را دوست داشته باشد خوب است. اسلام مي‌گويد مرد، زن خود، و زن، شوهر خود را دوست داشته باشد. پدر و مادر، فرزندانشان را دوست داشته باشند. فرزندان، پدر و مادر را و خواهر و برادر، يكديگر را دوست داشته باشند. ارحام و خويشان و همسايه‌ها يكديگر را دوست داشته باشند و به هم مهر و محبت بكنند. جامعه اسلامي، برادران و خواهران اسلامي، يكديگر را دوست داشته باشند و خود را برادر عقيدتي و ديني و الهي و ايماني بدانند. اينها را اسلام مي‌گويد؛ اما تا كجا؟ تا وقتي كه عشقِ خدا آنها را به راه شهادت در راه خدا نطلبد و زمينه شهادتي نباشد. به‌محض اينكه بايد ترك يار و ديار گويد و به‌سوي خدا، آن يارِ عارفانِ عاشق حركت كند ديگر بايد از دور به آنها بگويد مادر! شهيدم من! شهيدم من! از همينجا مرا در آغوش بگير چراكه من اينجا بر مرگ سرخ بوسه مي‌زنم. او آنجا اين حالت را دارد و اين جوان، چه عالي تعبير كرد! او اين حالت را دارد كه خدا را مي‌بيند، چون همه اين حجابها و پرده‌ها را از پيش چشمش كنار زده است و عارفان همه چنينند؛ آنهايي هستند كه چه در ميدان نبرد، چه در محراب عبادت، چه در ميدان شغل و كار، چه در خانه، چه در خيابان مي‌توانند راحت اين پرده‌ها را كنار بزنند و همانجا به ياد خدا باشند؛ »الَّذينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِياماً و قُعُوداً و علي جُنُوبِهِمْ و يَتَفَكَّرُونَ في خَلْقِ السَّمواتِ و الاَرْضِ رَبَّنا ما خَلَقْتَ هذا باطِلاً ... .«(3)
در اين آيه با اينكه قصه تفكر و انديشه آمده اما در رابطه با حق و باطل بودنِ هستي همه چيز را مطرح مي‌كند؛ اينكه انسانْ ايستاده، نشسته، دراز كشيده و بر پهلو افتاده همين‌قدر كه در اين هستي، مي‌نگرد، اگر براي اين عالم و هستي بخواهد معني پيدا كند و از پوچي در بيايد، فوراً به خدا مي‌رسد. او مي‌بيند كه خوب و خوبي و آنچه درخور عشق ورزيدن است اينها نيست؛ »او«ست كه همه خوبيها در پرتو خير، كمال و جمالش، خير، كمال و جمال مي‌شود.
همه خيرها و كمالها و جمالهاي ديگر نسبي است يا مطلق؟ همه مي‌گويند نسبي است. منكرين خدا نيز مي‌گويند نسبي است. خوب، خيرِ نسبي كِي خير مي‌شود؟ وقتي خيرِ مطلق باشد. بعضي‌ها پا روي هر حقي مي‌گذارند تا به سَنّار و ميليونشان برسند اما انسانهايي كه درونشان يك مقدار وجدان هست، يك جايي مي‌ايستند و مي‌گويند اين خلاف حق است. »خلاف حق است« يعني چه؟ عقل حسابگر كه در آن حق و ناحق پيدا نمي‌شود؟! جلوه برجسته عقلِ حسابگر، ماكياولي است. ماكياوليسم درست اوج عقل حسابگر است. مي‌گويد تو مي‌تواني دين و مذهب و اخلاق و زن و فرزند و همه چيز را فداي خودخواهيهاي خودت بكني. مي‌تواني همه چيز را براي رسيدن به آن آرزوها و تمنيات وسيله قرار بدهي. زن‌باره و شهوتران هستي؟ در اين راه همه چيز را فدا كن؛ اشكالي ندارد. در راه قدرت‌طلبي و جاه‌طلبي همه چيز را فدا كن! به مردم بگو دروغ بد است اما اگر خودت جايي بايد دروغ بگويي تا به قدرت برسي و نگفتي، آدم احمقي هستي. ماكياوليسم اين را مي‌گويد كه به مردم بگو ظلم بد است، آدمكشي بد است، اما اگر به جايي رسيدي كه مي‌بيني براي رسيدن به آن خواسته، تمنيات، قدرت، جاه، آرزو و ثروت - هر چه هست و هر چه دلت مي‌خواهد - بايد هزاران نفر را بي‌گناه و بي‌جهت از دم تيغ بگذراني و به كشتن بدهي، چنين كن! اگر نكردي آدم ضعيف‌النفسي هستي. اين درست بيان ماكياوليسم است و عقل حسابگر آخرش اين است.
به محض اينكه يك ذره از اين حات در انسان بود كه نه، اين كار بد است و نمي‌كنم، اين كار ظلم است نمي‌كنم، اين كار زشت است نمي‌كنم و از خودش مي‌پرسد اين چيست، اين زشتي را از كجا آورده‌ام، معلوم مي‌شود در درونِ من يك عشق ديگر هم هست: عشق به حق.
همه انسانهايي كه در درونشان ميلي، گرايشي و عشقي به حق، به صدق، به عدل، به كمال، به شجاعت، به ايثار، به فداكاري، به عطوفت و رحمت و دلسوزي به ديگران و انصاف هست و همه آنهايي كه در دلشان عشق و علاقه‌اي به اين‌گونه ارزشها مي‌يابند بدانند كه اينها راهي به‌سوي خدا يافته‌اند و راهي به سوي خدا دارند. چون عقل حسابگر اين حرفها سرش نمي‌شود. اينجا جاي عشق است. آن انساني كه مي‌آيد كسب و كارِ پررونقش را در راه دفاع از حقوق مظلومان فدا مي‌كند بايد از او پرسيد: تو چرا اين كار را مي‌كني؟ ممكن است يك فرويديسم بگويد آقا اينها ناشي از عقده‌هاي رواني است؛ اين آدم يك زماني توسري‌خور بوده، مظلوم بوده و در او يك عقده پيدا شده، حالا يك نوع سمپاتي و عاطفه نسبت به آدمهاي مظلوم ديگر در روحش جاگرفته و ضمير ناخودآگاهش احمقانه به او مي‌گويد اينها را رها كن، برو از آنها دفاع كن. شما را به خدا اين‌جوري است!؟! شما به خودتان بنگريد! آيا به اين شكل است!؟! مثل اينكه اين آقاي فرويد، اين يهودي سرگردان اتريشي، خودش سراپا عقده بوده، به‌طوري كه در تمام وجودش اصلاً نتوانسته است نور خدا را پيدا كند.
اي انسانهاي رهيده از اين عقده‌ها! اي انسانهايي كه در طول زندگيتان دچار اين عقده‌ها نبوده‌ايد! خودتان را بكاويد! آن روانكاوي را خودتان آگاهانه درباره خودتان به‌كار بريد! واقعاً عشق شما به دفاع از انسانِ مظلوم، چنين زيربنايي دارد!؟ عشق شما به حق، عشق شما به عدل، عشق شما به صدق، اينكه شما از آدم دروغگو بدتان مي‌آيد، آدم دروغگو در نظرتان كوچك مي‌شود، آدم راستگو در نظرتان شكوه و جلال دارد و خواستني و دوست‌داشتني است، اين نيز ناشي از يك عقده ديگر است؟! مثلاً صدبار به او دروغ گفته‌اند و در اثر اين دروغها دچار رنج و زحمت شده، پايش در چاله چوله‌اي رفته، حالا نسبت به دروغ نوعي كينه حسابگرانه پيدا كرده است! اين است؟! وقتي آدم ماترياليست است همين بلا سرش مي‌آيد. حتي ارزشها و نورانيتهاي متعاليِ انسانيِ نهفته در درون فطرتش را هم نمي‌تواند درك كند. آن را هم مي‌خواهد درون چرتكه عقل حسابگر بياورد كه يك چنين چيزي از آب درمي‌آيد. ولي سخن با آن انسانهايي است كه عشق انسان را به حق و حق‌پرستي مي‌فهمند. حتي كساني كه حق‌پرستي هنوز نتوانسته برايشان معني خداپرستي بدهد اما از آن اول حق‌پرستي را درك كرده باشند؛ به آن انسان عرض مي‌كنم اي انسان! اين سرنخ را بگير، برو جلو، برو جلو مي‌رسي به حقِّ متعالي، حق تعالي. هيچ برو برگردي هم ندارد. كانت همين كار را كرد: يك مشت بايد و نبايد در درونش پيدا كرد، با آن تيزبيني؛ مردي كه اقلاً شصت سال از زندگيش را خوب انديشيده، فارغ از خيلي چيزها و انصافاً تجزيه و تحليل و نقد او بر عقل نظري و عقل عملي بسيار پرمعني و پرافاضه است، هرچند ناقص است. او در درون خودش وقتي كه به حق مي‌رسد مي‌بيند كه مي‌خواهد حق را بيابد، از ناحق پرهيز كند، دلش نمي‌آيد تسليم ناحق بشود و وقتي به بايد اخلاقي مي‌رسد مي‌گويد: »بايدِ اخلاقي آن بايدي است كه در او هيچ‌گونه منفعتي براي انسان ملحوظ نباشد.« به آن مي‌گوييم بايد اخلاقي، و الّا اين بايدهاي حسابگرانه، بايدِ اخلاقي نيست. خيلي هم لطيف اين مسأله را بيان مي‌كند. مي‌رسد به يك بايدهايي كه عقل حسابگر، عقل ماكياولي، محاسبات ماكياولي هرگز نمي‌تواند اين بايدها را توجيه كند. آن وقت مي‌گويد پس من عاشق حق هستم، عاشق صدقم، عاشق خيرم، و وقتي كه قرار شد اين حق و صدق و عدل و خير و رحمت و قدرت و اينها، از همه نسبيت‌ها آزاد شود مي‌شود حقِّ مطلق، خير مطلق، صدق مطلق، قدرت مطلق، رحمت مطلق. اين كيست؟ از ديد شما اين كيست؟ خدا. خوب تازه ما اينجا چه كار كرديم؟ تازه ما امروز اينجا حديث عشق گفتيم.
اي برادر! اي خواهر! اين حديث عشق بود. اگر مي‌خواهي اين عشق را داشته باشي بايد به خويشتن خويش برگردي؛ اين حديث، اين قصه، اين داستان فقط يادت بماند تا آن‌قدر درون و قلبت را بكاوي تا خدا را در آنجا بيابي كه قلب مؤمن خانه خداست. اينكه قرآن در خداشناسي به قلب و فؤاد تكيه مي‌كند نه به لُبّ و عقل، و عقل به‌كار مي‌آيد اما قرآن اين‌همه به قلب و فؤاد تكيه دارد براي اينكه فؤاد يعني آنجا كه گرم است، آنجا كه جاي عشق است و قلبِ هستي انسان است و حتي با همين قلب، با همين اندامِ قلب هم رابطه دارد؛ يعني قلب، رابطه ارگانيك با عشق دارد؛ به اين معنا كه اولين جايي كه بازتاب محبت و ترس، عشق و كين در آن منعكس مي‌شود قلب است. ترس و امن، مهر و كين و هيجانها اول كجا پيدا مي‌شود؟ در مغز؟ مدتي به يك ميدان پرهيجان برويد. ببينيد در مغزتان هيجان هست؟ يعني نگاه كنيد ببينيد واقعاً در مغزتان تغييراتي پيش مي‌آيد كه محسوس باشد؟ آيا داغ مي‌شويد؟ گرم مي‌شويد؟ نه! قلب است كه آنجا آيينه بازتاب و صفحه بازتاب عشق‌ها و هيجان‌ها و خَشْيَّت‌ها و رحمت‌هاست. البته يك بحث بسيار مفصل حدود 7-6 سال قبل، روزهاي چهارشنبه در مورد شناخت داشتيم كه ضبط شده و آيات فراوان قرآن و شايد برخي از احاديث در آنجا آمده كه چگونه ما در بحث شناخت و معرفت روي قلب و همين اندام صنوبري تكيه داريم. قلب مركز هستي انسان است و نقطه‌اي است كه در آنجا موجوديت انسان معني پيدا مي‌كند و انسان هويت پيدا مي‌كند و آن، قلبِ هستي انسان است؛ همين‌كه در سمت چپ، زير سينه بنده و شما قرار دارد. »... فاِنَّها لاتَعْمَي الاَبْصارُ ولكن تَعْمَي الْقُلوبُ الَّتي فِي الصُّدُورِ.«(4)
همين است كه اين همه در ادبيات شرق و غرب و نو و كهن بشري ]اصطلاحاتي چون[ آدمِ تاريك‌دل، آدم سخت‌دل، آدم نازك‌دل، آدم روشن‌دل، آدم سنگ‌دل، آدم رحم‌دل، آدم بدقلب، آدم خوش‌قلب، بددل و خوش‌دل مطرح است. اينها شوخي نيست. كيانند اينهايي كه در بحث شناخت، چون اصلاً وارد ميدان عقل عملي نشده‌اند و به‌كلي بركنار از اين ميدان، سراغ بحث شناخت رفته‌اند، تلاش مي‌كنند كه براي اين قلب يك جايي پيدا كنند كه در مغز بگنجد! نه جانم! كجاي كاري! تو اصلاً عوضي رفتي! تو ميدان شناختِ مربوط به مغز و خرد نظري و عقل نظري را دنبال كن؛ آنجا كه مي‌گويي جاي تفكر و انديشه و از نظر اندامي هم جاي دخالت همين مغز خاكستري رنگ است؛ درست فهميدي. اين نيز حرف تازه‌اي نيست. بيش از دو هزار سال بشر اين را فهميده است. اصلِ مسأله مغز و تقسيمات مغز تازه نيست. اينكه مي‌بينيد در قرآن اين‌همه به قلب تكيه مي‌شود، به اعتبار اين نيست كه حالا خواسته‌اند به‌جاي مغز بگويند عقل؛ نه. قلمرو معرفت و شناخت در قرآن كجاست؟ قلبِ خداشناسي است؛ خيرشناسي است؛ وظيفه‌شناسي است. قرآن كه كتاب علمي نيست! قرآن كتاب هدايت است. هدايتِ چي؟ هدايت انسان به‌سوي الكترون و پروتون و شناخت مناسبات و معادلات آنها. هرگز! هدايت انسان به صراط مستقيم و راه راست زندگي و يافتن »غاية آمال الطالبين« است.
اينجا قلمرو قلب، فؤاد، سمع، بصر، تفقه و تذكر است. به خويشتن بازآمدن است: تذكر؛ شناخت آرمان هستي: تفقه و تدبّر، شناختِ پشت اين ظواهر است و اينها همه با كمك يك بعد ديگري از انسان است كه اگر بخواهيم به اندامها مربوطش بكنيم، به كدام اندام مربوط مي‌شود؟ به همين قلب مربوط مي‌شود؛ يعني اينجا مي‌شود رابطه‌هايش را پيدا كرد. براي اينكه ما به‌خوبي مي‌بينيم كه بازتابش اينجاست. حالا بگو اين مربوط به سلسله اعصاب است؛ بسيار خوب! بحثي نيست! به مغز هم مربوط مي‌شود. مگر مغز چيست؟ مغز عبارت است از يك مركزيتي براي اعصاب. تو بگو قلب هم با سلسله اعصاب سمپاتيك و پاراسمپاتيك پيوندي دارد. ما درباره اين حرفها بحثي نداريم. بحث اين است كه آنجايي كه انسان اين تغييرات را با اين نشيب و فرازها حس مي‌كند اينجاست. حالا برو پي رابطه‌اش بگرد، ببين كجاست. شايد هم جايي از آن قبيل كه براي مغز پيدا كردي اينجا پيدا نكني. اين است كه مغز مؤمن خانه خدا نيست؛ دل مؤمن خانه خداست. مغز مؤمن به خدا راه پيدا مي‌كند؛ باز هم تكرار مي‌كنم: راه اول، يعني راه عقل نظري و انديشه تحليلگر نيز راه است ولي براي بعضيها رفتني نيست؛ ناهموار است. راه دل راهي ايمان‌آفرينتر است. بنده به اين اعتراف مي‌كنم. انصاف اين است كه آن خدايي كه انسان از راه عقل نظري به آن مي‌رسد، آن نوع خداشناسي، آن شورآفريني را ندارد. همان خشكي عقل و زندگي عاقل‌مردها را دارد. آنجا آدم ديوانه نمي‌شود. اينجاست كه آدم ديوانه حق مي‌شود. رابطه ديوانگي كه از بهترين رابطه‌هاي زندگي است. ديوانه شو! ديوانه شو! نه اين ديوانه‌هايي كه خودكشي مي‌كنند و زير ماشين مي‌روند؛ مستانه شو! مستانه شو! نه اينكه دو تا پياله عرق بخوري و عربده بكشي، نه. يعني به آنجا برسي و برسيم كه اين تعلقات را رها كنيم؛ اين را مي‌گويم. اين عقل حسابگر نتواند ما را از رفتن به‌سوي ميدان عملِ رضابخش خداوند بازدارد؛ اين را مي‌گوييم. اين هوش حسابگر نتواند تو را از دست زدن به كارهايي كه عقلا مي‌گويند بازدارد. همه برادران و خواهراني كه در مبارزات، كم و زياد حضور داشتند، معني اين ديوانگي و اين مستي را به راحتي مي‌فهمند، چون تجربه كرده‌اند و لذا خداشناسي اين‌گونه تجربي است اما نه آن تجربه آزمايشگاهي، نه! تجربي است، يعني انسان بايد در يك جا عاشق خدا شده باشد، در يك جا ديوانگي كرده باشد تا خدا را يافته باشد، و اين جوان در »بازي‌دراز« همين را مي‌گفت. مي‌گفت بيايند اينجا ديوانگي در راه خدا را تجربه كنند. اين‌همه شعار خياباني را كنار بگذارند، اين‌همه محاسبات ديالكتيكي را برچينند و به دريا بريزند. اين پروسه عمل سازنده انسان ديالكتيكي را تبديل كنند به آن جريان سازنده عمل انسان عاشق؛ عاشق حق، عاشق عدل، عاشق خير. آنچه امروز اينجا گفتيم حديث اين عشق بود. برو برادرم! برو خواهرم! برو به جايي كه بتواني اين عشق را لمس كني و تجربه كني كه اين عشق يافتني، داشتني، شنيدني و اثبات كردني است.
خوب توانستم اقلّاً حديث عشق را باز كنم؟ يا آن را هم نتوانستم؟ شايد نتوانسته باشم. نمي‌دانم. ولي شايد توانسته باشم يك آدرس و نشاني گيج و گنگي از آن بدهم. شايد هم خيلي از شما اين نشاني را داريد؛ رفته‌ايد و منِ غافلِ بي‌خبر دارم با انسانهاي تجربه كرده اين عشق، ناآگاهانه و آن‌گونه سخن مي‌گويم كه با تجربه نكرده‌ها. اگر چنين است بر من ببخشاييد! ولي اين را بدانيد هيچ نوع خداشناسي نمي‌تواند برتر از اين باشد، هيچ نوع خداشناسي. و از والاترين مواهب اين انقلاب عظيم اسلامي همين بود كه انسانهاي بي‌شمار گمگشته‌اي را به اين راه و ميدان خداشناسي آورد. آن جواني كه در زندان رژيم طاغوت شور و حالي داشت و مي‌خواست همه تنهايي‌هايش را با فرازهايي از قرآن، با فرازهايي از دعاي كميل، با فرازهايي از دعاي ابوحمزه، با فرازهايي از مناجات منسوب به مولا علي)ع( جبران بكند و به‌راستي در اين راه بود نه اين‌كه حتي از اين هم به‌عنوان يك وسيله استفاده مي‌كرد، نه! آيا او بيچاره بود و گمراه شد!؟ يا به تاريكستان روانه شد؟! نه! آن‌كه به‌راستي در پي اين فروغ و نور، موسي‌گونه از دور آتشي ديد و به‌سوي آن آتش رفت و آنجا صداي »انا الله« شنيد حالا از زندان بيرون آمده، در اين سالها هم، چه قبل از پيروزي انقلاب چه بعد از پيروزي انقلاب، با همان فروغ زنده است و روزبه‌روز زندگيش معني‌دارتر و پربارتر مي‌شود، ساخته‌تر مي‌شود و دارد مي‌سازد.
خدايا! خودت را در اين جلوه‌ها به ما بنما! »اللَّهُمَّ اَرِني نَفْسَك«؛ اين راه عرفان و راه معرفت است. وقتي انسان در اين حالتها عرفان را ستايش مي‌كند چنين عرفاني است. وقتي از عارف سخن مي‌گويد چنين عارفي است. باز فوراً به سراغ سبيلهاي آويخته و خرقه‌هاي سالوس و ريا و بي‌تعهدي‌ها و خانقاه‌نشيني‌هاي تباهي‌آور نرويد! آن را كه عرفان نمي‌گوييم! آن دكان است. آن عرفان نيست. عرفان، نه دكان. آن عرفان خانقاهش »بازي‌دراز« است. خانقاهش يتيمخانه‌هاست؛ خانقاهش آهنگري‌هاست كه مردي جستجوگر، به پير راهش گفت من در كنار تو هوشيار شده‌ام، آگاه شده‌ام اما هنوز تشنه‌ام. آيا مي‌تواني مرا به يك مرشد و پيرِ راهي از خودت رهيافته‌تر هدايت كني؟ گفت آري، برو در فلان شهر سراغ فلان كس را بگير. او در اين راه از من پيش‌رفته‌تر است. به آن شهر رفت. فكر مي‌كرد كه اين پيرِ راه، اين مرشد، اين راهنما، شايد در يك عبادتگاهي، در يك اتاقي كه حصير و سجاده‌اي باشد، آنجاها پيدايش شود. سراغ گرفت گفتند بايد به بازار آهنگرها بروي. او آنجاست. كمي تعجب كرد. گفت حالا شايد او از روي رياضت خانه‌اش را در بازار آهنگرها انتخاب كرده. آنجا رفت، سراغ گرفت گفتند به آن مغازه برو، آنجا بپرس. رفت ديد كه يك دمي است و يك چكشي و يك سنداني و آهن تقتيده‌اي است، مردي هم مشغول كار؛ پسركي، جوانكي هم آنجا دارد مي‌دمد. به او گفت كه من سراغ فلان كس را مي‌گيرم، گفته‌اند كه تو مي‌داني كجاست؛ كجا مي‌توانم پيدايش كنم. چه بگويد؟! بگويد همينجا؟ مي‌شود خودستايي. بگويد كجا؟ با سكوت يا با زبان به او فهماند كه گمشده تو پشت سندان دارد آهن مي‌كوبد. نشست، مقداري او را تماشا كرد. ديد بله او يك آهنگري است كه وضعش با آهنگرهاي ديگر فرق مي‌كند. هم خوب آهنگري مي‌كند، هم در سيمايش ياد خدا هست؛ مثل اينكه هر بار كه آهن را مي‌كوبد، نفس اماره را سركوب مي‌كند. سرانجام با همان حضور در آن جايگاهِ درخششِ نورِ خدايي، آنچه را بايد بيابد دريافت.
سخن كوتاه! سخن كوتاه! خوب خيلي چيزها يادداشت كرده بودم كه بگويم، همه از يادم رفت.
عزيزان! قرآن را، ذكر اللّه را، نماز را، دعا را، عمل براي خدا را، سكوت براي خدا را، فرياد براي خدا را، مسالمت براي خدا را، پرخاش و جنگ و حمله براي خدا را، اينها را بيش از هر كتاب و بيش از هر سخن و بيش از هر بيان، روشنگرِ راه بدانيد، كه راهنما اينجاست. اگر قرآن نور است، اگر قرآن هدي است، اگر قرآن امام است؛ اين‌گونه امام است و اين‌گونه هدي است. هداً للمتقين است. اول بذر تقوا را، وانگه خدا را. اگر قرآن امام است، پيشتاز و پيشگام و راهنماي راه است، به قرآن بينديشيم و با قرآن مأنوس باشيم. قرآن چه مي‌گويد؟ قرآن كتابي است كه وقتي مي‌خوانيد دلها و حتي پوست و استخوان انسانهايي كه به ياد خدا هستند مي‌لرزد، و قرآن اين‌گونه امام و اين‌گونه هدي و اين‌گونه نور است. خدا گواه است كه هر مسلماني كه جز اين راه را برود خود را به خطر انداخته است. خداشناسي ما، وظيفه‌شناسي ما، هدف‌شناسي ما از اين راه، از همه راههاي ديگر، سالمتر و بي‌خطرتر و پرثمرتر است.
آقايان طلاب! به برادرانم در حوزه و به خواهراني كه آنجا هستند بگوييد درس بايد خواند، چيز بايد ياد گرفت، آگاه به زمان بايد شد اما خداگواه است كه آن ساعاتي از طلبگي بيش از همه ساعات ديگر ارزش دارد كه انسان رازي دارد و نيازي؛ يادي دارد و ذكري دارد و نمازي دارد. مبادا اشتغال ما به مبارزه‌ها، به مجاهده‌ها، به تلاشها، به مسؤوليتها، خود حجابي شود در برابر دل ما و از اين آب حيات بازبمانيم و اعمالمان »كَسَرابٍ بِقيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْئانُ ماءً«(5) شود. از آنها بخواهيد دل پيدا كنند. ما با دل زنده‌ايم. بي‌شك خرد بايد در خدمت دل درآيد وگرنه جامعه ما جامعه اسلامي، جامعه نوراني و جامعه محمدي و علوي نخواهد بود.
]در پاسخ به پرسش يكي از حاضران[ بله، يعني كلمه عشق در قرآن نيست. اين درست است. خوب واژه‌ها كه يكي نيست. كلمه «Love» هم در قرآن نيست. كلمه عشق هم در انگليسي نيست. «Love» در فارسي يا عربي نيست. نه جانم! آنچه هست همان است كه قرآن به اين عنوانها مطرح مي‌كند: ولايت ميان انسان و خدا، ايمان انسان به خدا، حب انسان به خدا، حب و دوستي خدا، دوستي خدا نسبت به انسان، »انَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنينَ«، »اَّن اللَّهَ لا يُحِبُّ الْمُعْتَدينَ«، قرآن چه كساني را دوست دارد، چه كساني را دوست ندارد، »يُحِبُّهُمُ و يُحِبُّونَهُ«، انسانهايي كه خدا را دوست دارند، خدا آنها را دوست دارد. از نظر واژه اينها آمده. قرآن فراتر از اينهاست. قرآن كتاب عشق است. به همين دليل است كه وقتي آدم مي‌خواهد قرآن را تفسير فني بكند باز مي‌ميرد. اينها را كه مي‌گويم تجربه كرده‌ام. هر وقت خواستيم قرآن را تجزيه و تحليل علمي و فني بكنيم احساس مرگ مي‌كنيم و هر وقت قرآن را به‌عنوان نواي عشق خوانديم و در آن تدبر كرديم احساس حيات مي‌كنيم. اين را بدون استثنا مي‌گويم. البته يك حالتي هست، اين را هم برايتان بگويم، چون اين در رابطه با قرآن مكرر تجربه شده است و آن اينكه در مواردي، روشنگري و ريزبيني قرآن نسبت به حيات انسان، براي انسان شورانگيز است؛ يعني در آنجا عقل نظري و عقل عملي - انديشه و عشق - به هم درمي‌آميزد. همين هم هست. اصلاً زندگي انسان همين است. در انسانِ پيشرفته‌تر، انديشه و عشق به هم درمي‌آميزد. عرض كردم انديشه بايد در خدمت عشق درآيد. دور باد آنكه عشق در خدمت انديشه درآيد! اين گناه است. اين مثل اين است كه انسان، حرّ و آزادي را به‌عبدي]بندگي[ بفروشد؛ به بردگي بفروشد؛ از گناهان بسيار بزرگ است.
]بخش نخست )شناخت عرفاني( بحث پنجم »مواضع تفصيلي حزب جمهوري اسلامي« است كه در تاريخ 1360/2/18 ايراد شده بود. از اين قسمت به بعد شهيد بهشتي به ادامه بحث مواضع و پاسخ به سؤالات حضار پرداخته‌اند. جهت حفظ امانت و بيان مطالبي كه مرتبط با بحث اصلي و موضوع شناخت از طريق عرفان مي‌باشد، تمامي مطالب مطروحه در جلسه آورده شده است.[

## چند سطر هم بخوانيم.

انسان به‌عنوان تنها موجود جهان طبيعت كه مي‌تواند بينديشد و جهتِ حركتِ تكاملِ خود را آگاهانه انتخاب كند، تنها با ايمان به اين حقيقت متعال و كمال لايتناهي است كه مي‌تواند انسان شود. بدون توجه به اين كمال و بدون عشق به او، پويشِ انسان بي‌معني است و جهت حركتش ناپيدا، و همه تلاش و كوشش او بيهوده و پوچ. خداست كه به حركت انسان جهت و معني مي‌دهد - هم جهت مي‌دهد يعني في سبيل‌الله و هم معني مي‌دهد - و رضاي خدا را مي‌طلبد - »رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عنه« - و به هويتِ پوياي پرتلاشِ او حقانيت مي‌بخشد.
هويت پوياي انسان چه زماني مي‌تواند حق باشد و باطل نباشد؟ وقتي كه در راه خدا باشد. »رَبَّنا ما خَلَقْتَ هذا باطِلاً« شامل حال خودش هم مي‌شود. و به هويت پوياي پرتلاش او حقانيت مي‌بخشد. وجهه الهي و ملكوتي انسان است كه جهت راستين حركت تكاملي و سير الي اللّه را معين مي‌سازد. اصلاً حركت وقتي تكاملي است كه خدا باشد، و الاّ همان‌طور كه در اين نوشته‌هاي اخير تكامليّون هست بهتر است به جاي تكامل، توسعه بگوييم. بگوييم «Development»، گسترش. تكامل معني ندارد. بعد از اينكه خدا را باور كرديم، كامل معنا دارد. اين حرف صحيحي است. بنده هم اين را به‌خوبي مي‌پذيرم و مي‌پذيرفتم و سالهاست پذيرفته‌ام كه اصلاً حركت تكاملي براي انديشه داروين تعبير غلطي است. بايد بگويي حركت توسعه‌اي، حركت گستره‌اي. تكامل آنجا معني ندارد. تكامل در جايي است كه نقصي باشد و كمالي، و درك نقص و كمال در رابطه با درك كمال مطلق يعني خدا ميسر است. اوست كه تمام است و اوست كه صمد است.

حالاتي كه در اثر ترس و امن و ... در قلب به‌وجود مي‌آيد بر اثر دستوراتي است كه مغز توسط دستگاه عصبي به آن مي‌دهد. پس خودِ قلب، خود به خود دچار اين تغييرات نمي‌شود؟
اين نكته در عرايضم نهفته بود. همين آخر هم عرض كردم كه بحث بر سر نقش اعصاب سمپاتيك و پاراسمپاتيك و اينها نيست. بحث سر اين است كه جلوه‌گاه اين تغييرات، آنجايي كه انسان اين تغييرات را حس مي‌كند، آنجايي كه اين نشيب و فرازها را درمي‌يابد، آنجا كه در فرهنگ بشري برايش اين‌همه تعبير پيدا شده و حتي همين حالا هم به‌كار مي‌رود، قلب است. اين از اين نظر است كه آن بخش از معرفت انسان و تعقل انسان و تفقه انسان را كه مربوط به شناخت خير و شر است، بتواند از آن بخشي كه مربوط به شناخت نظري است مجزا كند. چون اين بخش به زندگي انسان جهت و هدف مي‌دهد. بنابراين به جاست كه از آن به‌عنوان قلب ياد شود و قلب سمبل او باشد.

با توجه به مطلع كلام شما، آيا امكان رسيدن به خدا به‌وسيله عقل نظري هست يا خير؟
صريحاً عرض كردم بله. صريحاً عرض كردم كه انسان حتماً از راه عقل نظري هم به خدا مي‌رسد و بنده در اين ترديدي ندارم و پاي استدلاليان را هم به آن شكل چوبين نمي‌يابم.

شما فرموديد براي رسيدن به خدا، خطرِ راه دل و عقل عملي كمتر است ولي متأسفانه در تاريخ نمونه‌هاي فراوان داريم كه بسياري در اين راه براي خويش باتلاقي آفريدند و آنچنان غرق شدند كه هيچ راه پس و پيشي نداشتند. نمونه‌اش عرفاي افراطي است از بسطامي گرفته تا حلاج و ديگران. در حالي‌كه لغزش‌هاي عقل نظري انسان را در باتلاق غوطه‌ور نمي‌كند.ص
تذكرم اين است كه اي نويسنده عزيزِ اين سؤال! يك گشت و گذاري هم در بازار مكاره عقلا و عاقل‌مردها داشته باش! آنجا باتلاق نيست زيرا باتلاق هم مالِ ديوانه‌هاست. آنجا سنگلاخ است. آنجا دوز و كلك است؛ آنجا نفاق و منافق است؛ آنجا چند چهرگي‌هاست؛ آنجا تزويرهاست.اين‌طور نيست كه آنجا سالم‌تر باشد. آنجا سالم‌تر به نظر مي‌آيد اين‌طور نيست كه آنجا باتلاق نباشد. آنجا باتلاقي است كه پيدا نيست. خود آنها مي‌فهمند كه در چه باتلاقي از من‌پرستي‌ها و خودپرستي‌ها و هواپرستي‌ها و جاه‌طلبي‌ها و دنياطلبي‌ها غرقند اما ظاهرشان چنين غرقه‌اي را نشان نمي‌دهد. آن عشق‌ها عيبشان همين است كه زشت و زيباشان زودتر برملا مي‌شود. البته عاشق‌نماها را نمي‌گويم. عاشق‌نماها از آن دغل اندر دغل‌ها هستند. خلاصه باز هم اگر بخواهي و بخواهيم كه در اين راه، نور و نورانيت و ذوالنورها و ذوالانوارها را بشناسيم، باز بايد با همين فروغ و چراغ راه حركت كنيم و باز بايد همان معيارهاي عملي و تقوايي را معيار قرار دهيم؛ باز بايد انسانهاي خدايي را با عقل دوربردشان، با انديشه دورنگرشان، با عقل حسابگرشان يا با تقوايشان بشناسيم. جز اين راهي هست؟ نه. »اِعْرِفُوا مَنازِلَ الرِّجالِ بالْحَقّ«.(6) اين هم حديثي است. تجربه كنيد! تجربه كنيد! تجربه عقلي.

ويژگي عمده عشق و هدف مسلمانان اين است كه بي‌نهايت و غيرقابل دسترسي است. پس اگر شخصي غير الهي مثلاً علم را عشق و هدف خود قرار دهد و حال آنكه علم را هم بي‌نهايت مي‌دانيم آيا مي‌توانيم نتيجه بگيريم كه زندگي براي آن شخص پوچ و بي‌معني نخواهد شد و در عين حال به خدا هم ايماني ندارد؟
فراوانند انسانهايي كه جلوه‌هاي خدا را به جاي خود خدا نشانده‌اند. شما چرا سراغ علم رفته‌ايد؟ بسياري از بت‌پرست‌ها همين‌گونه‌اند. آنجا هم پرستش است. يك انسان گاوپرست به محض اينكه جلوي حضرت گاو مي‌رسد عشقش گل مي‌كند. براي او هم زندگي بي‌معنا نيست اما او غير خدا را عوضي به‌جاي خدا نشانده است: »وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللّهِ اَنْداداً يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللّهِ و الَّذينَ آمَنُوا اَشَدُّ حُبّاً لِلّهِ«(7).
قصه اين است كه بسيار خوب! يك كسي هم هست موسيقي برايش عشق است. ويولونش را برمي‌دارد و مي‌نوازد و به عالم خلسه مي‌رود. حرفي نيست اما اين عشق كجا و آن عشق متعاليِ علي‌گونه كجا؟ اين كجا و آن عشق پاك كجا؟ لذا مي‌بينيد همين آدم به محض اينكه مي‌شنود يك موزيسينِ قويتر از او آهنگهاي تازه آورده و او را از ميدان به‌در كرده از غصه مي‌ميرد. هيچ عاشق خدايي دچار اين حالت نمي‌شود.

چه بهتر كه جملاتي از عرفا و صاحب‌نظرانِ اهل دل از عرفاي اسلام مي‌گفتيد و از كانت هم همراه با آنها بيان مي‌كرديد.
بهترين جمله‌ها همان‌ها بود كه از قرآن و حديث برايتان نقل كردم. البته از عرفا هم جمله‌هاي فراواني است كه مي‌شود برايتان نقل كرد. جمله‌هايي از دعاها، احاديث و آيات خوانديم ولي كم بود، مي‌دانم؛ آدم هيچ سير نمي‌شود. از عرفاي خودمان جمله‌هاي بسيار زيبايي داريم. چشم! گاهي برايتان نقل مي‌كنم.

## رابطه بين عقل نظري و عقل عملي را بيان فرماييد؟

رابطه اين است كه عرض كردم. عقل نظري، عقلي واقعيت‌شناس است ولي عقل عملي، عقلي حقيقت‌شناس است. عقل عملي عقلي است كه خير و كمال و زيبايي‌ها را درمي‌يابد. از عقل نظري اين عُرضه‌ها انتظار نيست. بي‌خود هم سراغش نرويد. عُرضه اين كار را ندارد. اما عقل نظري بايد در خدمت عقل عملي قرار بگيرد. عقل نظري از طريق دريافتن فقر عالم و ضرورت اتكاي اين فقر به غنا، به خدا مي‌رسد اما به شما گفتم خدا به او، آن گرما و آن عشق و شور را نمي‌بخشد. آن خدايي كه شناخت و معرفتش براي انسان، همراه است با شكفتن، همراه است با گرماي زندگي و گرماي عشق در زندگي، عقل عملي است. و باز عقل نظري وقتي به كمك عقل عملي مي‌آيد راههاي خير و نيكي را و راههاي عمل صالح را از نظر تطبيق بر جزئيات به انسان نشان مي‌دهد. اينكه الآن با كمال حسن نيت داري يتيم را نوازش مي‌كني، آيا واقعاً داري به او خدمت مي‌كني يا خيانت؟ چه كسي مي‌گويد اين كار را بكني؟ اين كار را عقل نظري مي‌گويد كه در خدمت عقل عملي قرار بگيرد. ممكن است گاهي دوستي انسان براي اشخاص دوستي خاله خرسك باشد.
براي اينكه آن دوستي كه از روي كمال صداقت و خيرخواهي و به سائقه همان عقل عملي مي‌كند، درست و به‌جا باشد از چه كسي بايد كمك بگيرد؟ از عقل نظري بايد كمك بگيرد. كلاً رابطه آن‌ها زياد است.
فرموديد قرآن كه كتاب علمي نيست. كتاب هدايت است. آيا هدايت و در نهايت مسأله عرفان، غير از علم و بينش الهي است؟
منظور از علم كه در اينجا عرض كردم «Science» است؛ علم به‌معني علم مصطلح را عرض كردم و الّا قرآن سراپا دعوت به علم مي‌كند. »قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذينَ يَعْلَمُونَ و الَّذينَ لا يَعْلَمُونَ«؛(8) قرآن به علم دعوت مي‌كند. »اِعْلَمُوا اَنَّما الْحَيوةُ الدُّنيا لَهْوٌ وَ لَعِبٌ.«(9)

آيا مي‌توان خدا را اين‌چنين تعريف كرد كه خدا مجموعه ارزشهاي متعالي مطلق است؟ آيا اين ارزشها ثابتند يا متغير يا اينكه متغيرند اما در حول يك محور ثابت. خلاصه اين تعريف مسأله‌اي پيش نمي‌آورد؟
اولاً اگر ارزش‌ها مطلق باشند ديگر متغير نيستند. مطلق ثابت است. ثانياً اينكه خدا مجموعه ارزشهاي مطلق است تعريف گنگي است. خدا آن واقعيت و حقيقتي است كه ارزشها در پرتو او براي انسان مطرح مي‌شوند. اين تعبير صحيح است. يعني بدون او اصلاً نظام ارزشي معني پيدا نمي‌كند مگر همين ارزشهاي ماكياولي. نظامِ ارزشيِ فوقِ ماكياولي بدون خدا معني پيدا نمي‌كند. اين صحيح است.

آيا كانت براي شناخت خدا نظير جمله علي)ع( را نمي‌گويد كه كُلُّ ما حَصَّلْتُمُوهُ بِأَوْهامكم بِاَدَقِّ معانيه و هو مخلوقٌ لكم؟(10)
با اين مطلب بي رابطه نيست اما حالا بگوييم آن عين اين است يا اين عين آن است، مشكل است. ولي چرا، با اين مسأله بي‌رابطه نيست.

اينكه پيامبر - صلّي اللّه عليه و آله و سلم - در يك جنگ براي پيشروي، چندين نفر از افراد خودش را هدف تير قرار مي‌دهد تا به هدف خود برسد آيا ماكياوليستي نيست؟
نه؛ اگر آن افراد را علي‌رغم ميل خودشان هدف قرار مي‌داد، چرا، جاي اين حرف بود ولي اگر آن افراد بگويند رسول‌الله! ما را بزن؛ ما چه آن طرف كشته شويم چه اين طرف، همه در راه خداست، اين چيست؟ اين هم ماكياولي است؟ نه. اگر پيغمبر بخواهد در راه رسيدن به پيروزي، ارزشهاي متعالي را زير پا بگذارد اين حرف درست بود ولي مسأله اين‌طور نيست. اين بدان معناست كه اين انسانها، انسانهايي هستند كه درك مي‌كنند كه در راه خدا كشته مي‌شوند. مگر اين نمونه‌ها در طول زندگي پيغمبر چندتاست!؟ اولاً آن يك حديث تاريخي است كه هنوز براي ما حتي ارزش فقهي هم ندارد. ثانياً بر فرض اين‌كه ثابت شده باشد؛ چند تا از اين نمونه‌ها شنيده‌ايد؟ فقط يك نمونه. مشابه اين موضوع در همه زمينه‌هاي ارزشي چندتا وجود دارد؟ همه‌اش پنج تا نمي‌شود. پيغمبر چند سال مبارزه كرد؟ بيست و سه سال. از اين بيست و سه سال چند سالش را جنگيده است؟ حدود ده سال. در طول ده سال جنگ و نبرد، از اين نمونه‌ها چندتاست؟ سه تا، چهار تا، پنج تا؟
يك سؤال هم مربوط به بحثهاي پيش است.

اگرچه مجموعه ماده و انرژي جهان ثابت است ولي ماده با دست انسان مي‌تواند به انرژي تبديل شود و حال آنكه عكس آن صادق نيست، يعني انرژي با دست انسان نمي‌تواند به ماده تبديل شود، پس در هر حال ماده رو به پايان است. بنابراين اينكه بگوييم ماده بدون كم شدن مي‌تواند خلق كند صحيح نيست.
نه، تعبير ما اين نبود. گفتيم: »اگر ماده«؛ يك »اگر« هم داشت. گفتيم: »اگر ماده موجودي بود كه مي‌توانست بدون كم شدن چيزهاي تازه به‌وجود بياورد، خالق مي‌شد«. ما اين را گفتيم. بنابراين »اگرها« را حتماً به‌خاطر داشته باشيد. والسلام.

## فهرست اعلام

ابوحمزه)دعاي ابوحمزه ثمالي(، 26
اتريش، 19
بازي‌دراز، 26 25 15
بسطامي، بايزيد، 33
تهران، 15
جلال‌الدين رومي، 9
حلاج، منصور، 33
داروين، 31
ديالكتيك، 25
علي)ع(، 38 35 26
فرويد، 19
فرويديسم، 18
كانت، 38 35 20 10 9 8
كميل)دعاي كميل(، 26
ماركسيستي، 13
ماكياولي، 38 37 20 17
ماكياوليستي، 38
ماكياوليسم، 18 17
موسي)ع(، 26
نيهيليسم، 12 11
يهودي، 19
ماترياليست، 19
...................( Anotates ).................
1) نور/ 39
2) منطقه‌اي در غرب كشور.
3) آل‌عمران/191
4) حج/ 46
5) نور/39
6) منزلت‌هاي افراد را با ملاك حق بشناسيد.
7) بقره/165: »كساني از مردم هستند كه همتاياني براي خداوند قائل مي‌شوند و آن‌ها را همچون دوست داشتن خدا دوست مي‌دارند.«
8) زمر/9 »آيا كساني كه مي‌دانند با كساني كه نمي‌دانند برابرند؟«
9) حديد/20 »بدانيد، به درستيكه زندگاني دنيا بازيچه و سرگرمي است«
10) هر آنچه كه با باريك‌ترين معاني‌اش بدست آورديد، آفريده خود شماست.